

پدر و مادر و دختر و پسری هر چهار نفر کر بودند.
شبی دور هم نشسته بودند. پدر رو به مادر کرد و گفت: خیال دارم از دو شاگردی
که در مغازه دارم یکی را بیرون کنم.
زن خیال کرد می گوید: می خواهم برایت یک جفت کفش بخرم! جواب او را با
سر تصدیق کرد و گفت: خیلی کار خوبی می کنی!
پدر: کدام یکی شان را بیرون کنم؟
زن: زرد باشه یا مشکی!
پدر: رجب علی را بیرون کنم بهتر نیست؟
زن: پاشنه بلند باشه بهتره!
پدر: می گی کارمون لنگ نمی شه؟
زن: نمره پام سی و هفته!

پدر رو به پسرش گفت: تو چی می گی؟
پسر خیال کرد راجع به دامادیش حرف می زنه، گفت اختیار دست شماست بابا!
پدر: می خوام رجب علی را بیرون کنم می گی مشکله؟
پسر: البته که خوشگله منم از اون خوشم اومده!
پدر: خیلی پسر زبون بازیه!
پسر: البته که باباش راضیه!
پدر: شنیده می خوام بیرونش کنم ترسیده!
پسر: کی میگه اون ترشیده؟
من اونو میخوام توهین نکنین!

مادر رو به دختر کرد و گفت: بابات میخواد برام کفش بخره!
دختر: شوهر که خریدنی نیست مادر! باید خواستگار برام بیاد تا من جواب بدم!!
مادر: حالا معلوم نیست کی بخره!
دختر: چی داری می گی مامان هنوز عقد نکرده که بیره!!!

واقعا بیخود نیست که شاعر گفته: هر که نقش خویشتن بیند در آب!....